

نامه سرگشاده يك سرخپوست اهل پيلاتو

من ۱۰۰۰ سال پيش زاده شدم

این نامه که آن را دان خورخه، رئیس سرخپوستان کاپیلانوی بریتیش کلمبیا نوشته است، توسط پدر آندره — پی استاین من، اهل پوورنیتوک، واقع در نیوکوبک، در سمپوزیومی که درباره رشد اقتصادی قطب شمال و آینده جوامع اسکیمو بحث می کرد خوانده شد.

واکنون دستت را به بالا می پری و مرا فرامی خوانی که «بیا و یگانگی کن!» اما چگونه می توانم؟ عربانم و شرمندۀ عربانی؛ چگونه سرفراز بیایم؟ پیشکنشی ندارم و ارمغانی نه. و در فرهنگ من چیزی که ارشش نمی نیست. گنجینه پینوایم را تو فقط می توانی که خوار داری. پس می باید چون در یوزگان بیایم و هر چیز را از دست قدرت تو بستانم؟

به هر گونه که هست باید بیایم. باید خود را بیایم. باید بیایم تا نیازمند آن شوی که «من» است. بی ترحم می توانم زیست، بی مردانگی، اما نه. از یگانگی آیا می توان سخن گفت آنگاه که هنوز یگانگی همگان فراهم نیامده است؟ تا هنگامی که یگانگی دلها و ذهنها فراهم نیامده است، تو تنها حضوری جسمانی داری و دیوارها بلندند چون رشته کوهها... بیا. ما من به زمین بازی مدرسه ای یگانه بیا. زنگ تفریح است و دانش آموزان به زمین بازی سرازیر می شوند. بسزودی، در آن سو، گروهی از دانش آموزان سفید فرامی رسند، و در این سو، نزدیک ترده، گروهی از دانش آموزان بومی.

چه می خواهیم؟ بیش از همه می خواهیم عزیزمان دارند و در بیایم ارجمندیم؛ مجال برابر می خواهیم تا در زندگی پیروز شویم.

باشد که هیچ کس از یاد نبرد؛ ما مردمی هستیم با حقوقی خاص؛ حقوقی که با بیمانها و منشورها برایمان تعهد شده است. این حقوق را نه به در یوزه می خواهیم نه برای دریافتن سیاستان خواهیم گفت، زیرا (خدا یارمان باشد) بهایی که بابتشان پرداختیم سنگین بود؛ بهایشان را با فرهنگمان، با ارجمندیمان و با احترامی که برای خود قائل بودیم پرداختیم.

می دانم که در دل آرزو می کنی که توان یاریم را داشتی، اما به شگفتم که چندان کاری توانی کرد، و با این همه بسیار کارها می توانی کرد. هنگامی که از فرزندانت دیدار می کنی، هر یک را چنان که هست حرمت دار؛ فرزندت، برادرت.

دان خورخه

ژانویه ۱۹۷۵

دوستان بسیار خوب و عزیزم:

من یکهزار سال پیش زاده شدم، در فرهنگی از تیرها و کمانها. در نیمۀ عمر، اما، از آن سوی اعصار به فرهنگ بمب اتم پرتاب شدم.

هنگامی زاده شدم که مردمان عاشق طبیعت بودند و چنان با او سخن می گفتند که گویی جان دارد. نوجوانیم را به یاد می توانم آورد که همراه با پدر از رود اینسندین می گذشتم. او را به یاد می توانم آورد که شعله های آفتاب را بر فراز کوه به به به — نه تماشا می کرد. او را به یاد می توانم آورد که سیاسش را از آن کوه به آوازی چنان می خواند که بارها خوانده بود. واژه «سیاس» را به زبان سرخپوستان می خواند، به نرمی بسیار.

و مردمان تازه ای آمدند، مردمان بیشتری، چون موجی شتابان و خردکننده آمدند سالیان را به کنار افکندند و ناگاه من خود را جوانی یافتم در میانه سده بیستم. خود را و مردم خود را دستخوش سیل این عصر تازه دیدم اما نه جزئی از آن سیل؛ غرق در کشش شتابانش اما تنها چون گرداب اسیری گردان به گرد خود. با اندک اندوخته ای و پارچه زمینی در گونه ای ناواقعیت سرگردان بودیم، شرمناک از فرهنگمان که به سخره اش می گرفتی، در تردید از اینکه کیستیم و کجا می رویم، نامطمئن از دریافت اکنونمان، ناتوان در امیدواری آینده مان.

مجال این را نداشتیم که خود را با حصارهای پیرامون سازگار کنیم. چنین می بنداشتیم که آنچه داشتیم از دست نهاده ایم — بی آنکه چیزی جایگزین آن کنیم. می دانی چگونه دردی است یله بودن؟ می دانی چگونه دردی است زیستن به میانه زشتیها؟ دلنگ می کندت، چرا که آدمی را باید زیبایی در میانه گیرد تا روانش بیابد.

می دانی چگونه دردی است در اینکه نژادت را خوار بیایی، و از این واقعیت آیا آگاه شده ای که تنها باری بر دوش کنی؟ شاید چنان چربدست که شایسته ساختن سرزمینی باشد نبودیم، اما هیچ کس نباید تا این چربدستی را دریابیم.

چه دردی است در سرافکنده بودن میان نژادت، خانواده ات؛ سرافکنده در خود،

بی اعتماد به خود!